

روانشناسی و ماتریالیسم دیالکتیکی

نوشته‌ی هنری والون

ترجمه‌ی پارسا شامحمدی



آیا روان‌شناسی یک علم است؟ معمولاً این پرسش را تئوریسین‌های بورژوا مطرح کرده‌اند. این پرسش می‌تواند دو معنا داشته باشد: ۱. آیا روان‌شناسی ابژه‌ای در جهان واقع دارد که با آن مطابقت داشته باشد؟ ۲. آیا ابژه‌ی روان‌شناسی همسو با جبرگرایی علمی است؟

آگوست کنت، پدر پوزیتیویسم، به اولین سؤال پاسخ منفی می‌دهد. نزد او فرد چیزی بیش از هستی‌ای زیست‌شناختی نیست که بررسی آن به‌درستی در قلمرو فیزیولوژی می‌گنجد و از طرفی هستی‌ای اجتماعی دارد

که به‌طور کلی در عرصه‌ی جامعه‌شناسی قابل فهم است: دو جبرگرایی که بین آن‌ها شخص انسان به هیچ تقلیل می‌یابد.

دومین فرضیه از آن برگسون و پیروانش است و در روزگار ما از آن اگزیستانسیالیست‌ها. آن‌ها معتقدند که علم مجموعه‌ای از برساخت‌هاست که می‌تواند فواید علمی مشخصی داشته باشد اما واقعیت را کج و معوج، قلب و تحریف می‌کند. واقعیت آن چیزی است که هر شخصی آن را بلاواسطه تجربه می‌کند یا می‌زید. واقعیت بینشی است که با آشکار ساختن ما بر خودمان، جهان را نیز برای ما آشکار می‌کند. جهانی که ما تصور می‌کنیم خودمان می‌توانیم آن را بر پایه‌ی این بینش برسازیم چیزی بیش از مجموعه‌ای از سیستم‌های مطلق (دلبخواه) نیست که مانع خودانگیختگی ما می‌شود. بنابراین ما از آزادی خود بیگانه می‌شویم. یگانه حقیقت عبارت است از آنچه که بیانگر ذات هستی ماست، یعنی بازگشت همیشگی، غیرمنتظره، خاص و بی‌نظیر تأثرات، احساسات، یا تصاویری که در سلسله‌ای پایان‌ناپذیر در آگاهی ما پدیدار می‌شود. وقتی که این سلسله تن به هر شکلی از جبرگرایی ندهد، خردگریزی دقیقاً بنیان وجود خواهد شد. به نام آزادی مطلق، هر شخصی به دست سرنوشت سپرده می‌شود، سرنوشتی که بدون شک پیوندی با هستی خاص هر شخص دارد، اما بدین دلیل از آن گریزی نیست. این موقعیت همچنین متضمن نوعی مشارکت منفعلانه در وجود چیزهایی است که از وجودمان سرچشمه می‌گیرند، نوعی مسئولیت هراسناک و ناشی از ناتوانی نسبت به تمام چیزهایی که ممکن است از واکنش‌های ما منتج شوند، واکنش‌هایی که اساساً ما بر آن‌ها هیچ سیطره‌ای نداریم. به‌خصوص این ژان پل سارتر فرانسوی بود که این عواقب ناامیدکننده‌ی اگزیستانسیالیسم را بسط داد. این‌ها نشانه‌ای از نفی خود است، نشانه‌ای از طبقه‌ی بورژوازی رو به زوال و شاهدهی است بر تباهی نهایی آن. نفی خود با ایده‌ی وسعت در ارتباط است: در آسیب‌شناسی ذهن، ایده‌های نفی شخصی و عظمت شخصی همواره دست در دست هم پیش می‌روند.

وجه مشترک مفاهیم پوزیتیویستی و اگزیستانسیالیستی باور به ناتوانی فرد است؛ فردی که زیر فشار دو ضرورت — یعنی نظم طبیعی و نظم اجتماعی — در هم شکسته است. او هرچند در مقیاس کیهانی از نوعی عظمت برخوردار است، اما قدرتی برای دگرگون کردن جهان ندارد. انسان، در عین آنکه جهان را در خود جای می‌دهد و در آن تأمل می‌کند، خود نیز تحت سلطه‌ی همان جهان است و نمی‌تواند چون نیرویی فعال در میان سایر نیروهایی که آن را تشکیل می‌دهند، دخالت کند. بدین‌سان، ادعاهای فردگرایی بورژوازی سرانجام در ناتوانی مطلق فرومی‌پاشد.

این نتایج به‌طور منطقی از دو خطایی ناشی می‌شوند که لنین در کتاب *ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم* در مفهوم بورژوازی علم برملا می‌کند؛ مفهومی که گاه مکانیکی است، گاه ایدئالیستی، و گاه ترکیبی از هر دو. مکانیسم بر این باور است که جهان در نهایت به عناصر پایه‌ای و تغییرناپذیر فروکاستنی است؛ به عللی که از همان جنس‌اند که معلول‌ها هستند؛ به قوانینی جاودانه که نه تغییر می‌پذیرند، نه تازگی و پیشرفتی در خود دارند، و به ضرورتی

گریزناپذیر که هوشی بس عظیم می‌تواند آن را در هر لحظه، با نگرستن به کل جهان، پیش‌بینی کند. ایدئالیسم از شناخت آغاز می‌کند تا واقعیت را تابع آن سازد؛ آگاهی را مقدم بر ماده می‌نشانند و اندیشه را اصل وجود می‌پندارد تا بدین‌وسیله، جهان را در چارچوب تعریف‌های خود به بند کشد و از دگرگونی‌ها و انقلاب‌هایی که در نظم دائماً متغیر طبیعت و جامعه روی می‌دهند، جلوگیری کند. تأیید یا پذیرش جهانی که در اساس، همواره یکسان و تغییرناپذیر باقی می‌ماند، نقطه‌ای است که در آن مکانیسم و ایدئالیسم به یکدیگر می‌رسند و همگرا می‌شوند.

این مفهوم ایستا از علم و جهان با تمایزی مشخص میان رشته‌های گوناگون دانش و موضوعات متنوع آن تعدیل می‌شود. باین‌حال، مارکس و انگلس بر وجه موقتی این تمایزات تأکید داشتند و آن‌ها را صرفاً تابع محدودیت‌های هوش انسانی و ابزارهای فنی‌ای می‌دانستند که در اختیار ما برای کاوش واقعیت قرار دارد. در واقع، رشد و درهم‌تنیدگی علوم مختلف صحت نظر آنان را تأیید کرده است. باین‌همه، برخی موانع هنوز پابرجا هستند و به نظر می‌رسد که عبور از آن‌ها ناممکن است. از این‌رو، گاه روان‌شناسی را شاخه‌ای فرعی از زیست‌شناسی می‌دانند و گاه پیش‌درآمد علوم انسانی. نزد بسیاری، تفاوت ذاتی میان زیست‌شناسی و علوم انسانی شکافی می‌آفریند که پرکردن آن ناممکن می‌نماید. همین خصلت به‌ظاهر دوگانه و ترکیبی روان‌شناسی سبب شده است که اغلب ارزش علمی ناچیزی برای آن قائل شوند. اما درست از آن‌رو که روان‌شناسی قادر است میان دو قلمرویی پیوند برقرار کند که متافیزیک ارتجاعی هنوز آن‌ها را متقابل می‌انگارد، از اهمیتی حداکثری برای دیالکتیک برخوردار است.

صدمین سالگرد تولد پاولف، بهانه‌ای برای دانشمندان شوروی فراهم آورد تا دامنه‌ی دیالکتیکی گسترده‌ی کار او را آشکار کنند. کار پاولف برای مدتی طولانی صرفاً مکانیکی قلمداد می‌شد. او توانسته بود واکنش‌های شرطی را صرفاً با مجاورت^۱ زمانی محرک‌ها توضیح دهد. باین‌حال، خود او تصریح کرد که روشش از حدود روش‌های فیزیولوژی سنتی فراتر می‌رود، فیزیولوژی‌ای که اندام را به تفکیک کارکردها بررسی می‌کرد — گردش خون، گوارش و غیره — هریک با واکنش‌ها و محرک‌های خاص خود. در واقع، پاولف در پژوهش‌های نخستینش در همین مسیر گام برداشت، اما با مفهوم «بازتاب شرطی»، نه تنها مرزهای میان کارکردها درنور دیده شد، بلکه فعالیت کارکردی به محیط نیز پیوند خورد. محرک‌های دیگری با محرک خاص واکنش موردانتظار پیوند می‌خورند که می‌توانند از هر حوزه‌ای از فعالیت‌های ارتباطی سرچشمه گیرند.

این همان پیامد گسترده‌تری است که پاولف آن را «فعالیت عصبی عالی» نامید و جایگاه آن را در قشر مغز تعیین کرد؛ جایی که پیوندهایی میان همه‌ی جنبه‌های زندگی اندام و تمام محرک‌هایی که ممکن است از بیرون بر آن تأثیر گذارند برقرار می‌شود. فعالیت عصبی عالی وابسته به سازمان‌یافتگی دستگاه عصبی است؛ فعالیتی افزوده یا مکمل نیست، بلکه امری بنیادی و ذاتی است. این فعالیت از پیوند ناگزیر میان ارگانیسم و محیط برمی‌خیزد و

^۱ juxtaposition

دستگاهی از نشانه‌ها را در اختیار اندام قرار می‌دهد که او را قادر می‌سازد تا به‌گونه‌ای مقتضی به تمام موقعیت‌ها پاسخ دهد. زیرا محیطی که اندام باید به آن پاسخ دهد، صرفاً محیط فیزیکی نیست؛ بلکه محیطی است که موجود باید برای بقا به آن وابسته باشد — یعنی برای انسان، محیطی که خود او از رهگذر فعالیت خویش پدید آورده و از بدو تولد در آن غوطه‌ور است: محیط اجتماعی.

اما در این کنش‌های متقابل (که همواره تحت کنترل گزینشی فعالیت عصبی عالی قرار دارند) میان اندام و محیط، امر زیست‌شناختی دیگر به‌تمامی از امر اجتماعی جدا نیست. پیوند میان این دو بنیادی و اولیه است. دیگر نمی‌توان ویژگی‌های هریک را به‌طور مستقل و بر اساس طبیعت خاصشان تعیین کرد. فرایندی در کار است که در آن، امر زیستی و امر اجتماعی، دو جزء مکمل یک کل واحد به شمار می‌آیند. این جایگزینی «فرایند» به‌جای «خاصیت»، و «کنش» به‌جای «جوهر»، دقیقاً همان انقلابی است که دیالکتیک در شیوه‌های شناخت ما پدید آورده است.

کنش متقابل میان ارگانیسم و محیط، با هر دو دیدگاه مکانیکی و ایدئالیستی در تمام اشکالشان ناسازگار است. محال است که آن را در چارچوب رابطه‌ی عموماً استنتاجی جای دهیم که نگرش مکانیکی می‌کوشد میان عناصر و ترکیب‌های گوناگونشان برقرار سازد. مواجهه‌های میان اندام و محیط، واکنش‌هایی می‌طلبند که بر اساس عناصر به‌تنهایی قابل پیش‌بینی نیستند، زیرا این واکنش‌ها باید با موقعیت‌هایی سازگار شوند که اغلب تصادفی‌اند، و بنابراین ناگزیرند شکل‌های تازه‌ای از رفتار را پدید آورند.

این تقابل و تأثیر متقابل همچنین با ایدئالیسم در تضاد است، زیرا ایدئالیسم می‌کوشد جهان واقعی را تابع آگاهی سازد؛ حال آنکه برخلاف ایدئالیسم، تعیین نظم رخدادهایی که آگاهی با آن‌ها روبه‌رو می‌شود و واکنش‌هایش را بر آن اساس شکل می‌دهد، نمی‌تواند وظیفه‌ی خود آگاهی باشد. و سرانجام، این دیدگاه با اگزستانسیالیسم و عدم‌تعیین بنیادی آن نیز در تضاد است، زیرا در واقع زندگی ذهنی ما همواره از موقعیت‌هایی که در آن‌ها درگیر است تأثیر می‌پذیرد، خواه این موقعیت‌ها با گرایش‌های درونی‌اش سازگار باشند یا در تعارض با آن‌ها.

اما روابط میان اندام و محیط بیش از این نیز غنا می‌یابند، زیرا خود محیط ثابت نیست. تغییر در محیط می‌تواند به خاموشی یا دگرگونی اندام‌هایی بینجامد که در آن زیست می‌کنند.

از این‌رو، نقش محیط‌های گوناگون در نسبت با تفاوت‌هایشان، برانگیختن یا آشکار ساختن توانایی‌هایی است که از پیش در نوع یا در افراد به‌طور بالقوه وجود دارند. در تاریخ بشر نیز پی‌درپی تمدن‌های گوناگون، شکل‌های متنوعی از فعالیت را پدید آورده‌اند. ماتریالیسم تاریخی در امتداد و در قله‌ی ماتریالیسم دیالکتیکی قرار می‌گیرد. انسان با دگرگون ساختن شرایط زیست خود، خویشتن را دگرگون می‌کند. فنون مدرن برای درک، گسترش و گاه حتی برای به‌کارگیری، نیازمند دانشی از فرمول‌های انتزاعی‌اند؛ یعنی نظام‌هایی از نمادها که در آن‌ها تصاویر ادراکی از جهان واقعی جای خود را به نشانه‌هایی داده‌اند که کنش‌هایی را در سطحی تعیین می‌کنند که پاولف آن را

«دستگاه علائم ثانویه» نامید، یعنی نظامی که در آن نشانه و محرک شرطی دیگر نه احساس بلکه «کلمات» و جانشین‌های هرچه انتزاعی‌تر آن‌ها، یعنی نمادهای ریاضی‌اند.

در فعالیت انسانی، گفتار^۲ به‌مثابه‌ی ابزاری عمل کرده است در دگرگونی‌ای که به‌تدریج آن را از فعالیتی صرفاً عضلانی به فعالیتی نظری ارتقا داده و به سازمان‌دهی مجدد کنش‌های مغزی انجامیده است. باین‌حال، این بدان معنا نیست که یکی جایگزین دیگری شده است.

از رهگذر زبان، حوزه‌ی مفهومی سازمان و ساختاری بر پایه‌ی نظام‌هایی پایدار، منسجم و منطقی یافته است. بیشتر ادراکات و کنش‌های ما یا در این حوزه پایان می‌پذیرند یا از آن آغاز می‌شوند. باینکه این حوزه بر آن‌ها حکم می‌راند، وجودشان را لغو نکرده است. در پسِ اندیشه‌ی مفهومی (بازنمودی^۳)، هنوز می‌توان حرکات و حالت‌هایی را یافت که در کودکان یا افراد ساده‌ذهن به‌مثابه‌ی زمینه‌های اندیشه‌ی بازنمودی مشاهده می‌شوند و نخستین خطوط کلی آن را به‌شکل آیین‌ها یا مناسک رقم می‌زنند. آیین‌های مردمان ابتدایی عموماً از منابع عظیم عاطفی مایه می‌گیرند که با پدیدار شدن تصویر عقلانی، تحلیل می‌روند. تأمل عقلانی، هیجان عاطفی را فرومی‌نشانند، اما عاطفه همچنان باقی است: اگر در حد اعتدال نگاه داشته شود، محرک و مشوق است؛ اما اگر بر ذهن چیره گردد، اندیشه را متوقف یا منحرف می‌کند. بدین‌سان، فعالیت‌های متقابل، گرچه یکی از دیگری برخاسته باشد، در ستیز با هم قرار می‌گیرند. این شباهت‌ها^۴ و تقابل‌ها با قوانین دیالکتیک مارکسیستی همخوان‌اند.

دیالکتیک است که به روان‌شناسی ثبات و معنا بخشیده و آن را از دوگانگی‌های ماتریالیسم ابتدایی و ایدئالیسم میان‌تهی، یا از اصالت جوهر^۵ خام و خردگریزی نومیدکننده‌ی رهایی داده است. از رهگذر دیالکتیک، روان‌شناسی می‌تواند هم‌زمان علمی طبیعی و انسانی باشد و بدین‌سان شکافی را که روح‌باوری^۶ میان آگاهی و اشیا بر جهان تحمیل کرده بود، از میان بردارد. دیالکتیک مارکسیستی روان‌شناسی را توانا ساخته است تا ارگانیسم و محیط را، در تعامل دائمی‌شان، به‌منزله‌ی کلی واحد و یکپارچه درک کند. و سرانجام، روان‌شناسی در دیالکتیک مارکسیستی ابزاری برای تبیین کشمکش‌هایی یافته است که فرد باید از دل آن‌ها رفتار خود را تکوین بخشد و شخصیت خود را پرورش دهد.

^۲ speech

^۳ representational

^۴ affinities

^۵ substantialism

^۶ spiritualism

روانشناسی در این خصوص بی‌همتا نیست. ماتریالیسم دیالکتیکی در تمامی عرصه‌های دانش و نیز در قلمرو کنش کاربرد دارد. بااین‌حال، از آنجاکه روان‌شناسی سرچشمه‌ی اصلی توهّمات انسان‌وار و متافیزیکی است، بیش از هر علم دیگری باید در ماتریالیسم دیالکتیکی بنیان طبیعی و اصول راهنمای خویش را بیابد.